



فرهاد مجد آبادی  
نگاهی به فیلم «شکارچی»  
ساخته رفیع پیترز  
محصول ایران و آلمان ۲۰۱۰

روزی که می خواستم به دیدن فیلم شکارچی که در آلمان به نام (Zeit des Zorn) نمایش داده شده، بروم احساس دوگانه ای داشتم. از یکسو با تعرف و تمجیدی که یکی دو روزنامه آلمانی و یک برنامه تلویزیونی از ای فیلم کرده بودند و حال و هوایی که از دیدن عکسها و آنونس فیلم کسب کرده بودم به خودم نوید می دادم که به دیدن فیلم خوب و با ارزشی می روم اما از سوی دیگر با اطلاعات جسته و گریخته ای که در مورد سازنده فیلم داشتم، چندان علاقه ای به دیدن این فیلم نداشتم. به هرحال در این جدال احساسی، حس کنجکاوی یا علاقه کلی به سینما پیروز شد و عصر یک روز آفتابی یکشنبه که همه به گشت و گذار می پرداختند، خودم را به سالن تاریک یک سینمای کوچک که شاید ۸۰/۷۰ صندلی بیشتر نداشت، رساندم. غیر از من فقط چهار نفر دیگر به دیدن این فیلم آمده بودند.

اولین علامت سوال از آغاز تیتراژ فیلم شروع شد. اگر درست به خاطر سپرده باشم حد اقل شش هفت موسسه - که در بین آنها موسسات بسیار معتبر ZDF (کانال دوم تلویزیون آلمان) و ARTE ( کانال تلویزیونی مشترک آلمان و فرانسه) هم قرار داشتند- در تهیه و پخش این فیلم همکاری کرده بودند. پس از ذکر نام این موسسات که به طور نچسبی به اول فیلم اضافه شده است، تیتراژ اصلی فیلم به زبان فارسی - بله فقط به زبان فارسی و بدون هیچگونه زیرنویس آلمانی یا انگلیسی- بر زمینه عکس ثابتی که گروهی از موتور سواران حکومتی را در حال عبور از روی عکس پرچم آمریکا نشان می دهد، نوشته و فیلم آغاز می شود. اما چرا فقط به فارسی؟ مگر این فیلم با بخشی از سرمایه و همت همین موسسات خارجی به روی پرده نیامده است و در آلمان نمایش داده نمی شود؟ ... گفتم باید کمی صبر کنم شاید جواب سوالم را بعداً به دست بیاورم.

چیزی حدود نیمساعت یا بیشتر از اول فیلم از یک سری تصاویر کمابیش بی تحرک تشکیل شده که خیال دارند به آرامی داستان ساده آدمی را که پس از آزادی از زندان یک شغل نگرهبانی شبانه به دست آورده و کمابیش از دیدن زن و دختر کوچکش محروم است و گاهی هم احتمالاً برای شکارکردن (چی؟) به جنگلی پناه می برد و البته چیزی هم شکار نمی کند، بیان کند. و چه جانی می کند تا مضمون همین دو خطی را که من اینجا نوشتم - با لکنت فراوان- تصویر کند. بخصوص که همه چیز تقریباً در همراهی و حضور مردی - با نقش آفرینی آقای کارگردان- می گذرد که تمام مدت ماسک آدمی اخمو و عصبانی را بر چهره دارد و هیچ جا - حتی در یکی/دو صحنه گردش و همراهی با خانواده اش- دلیلی برای تغییر حالت نمی بیند! با این همه می شود این قسمت را تحمل کرد و منتظر آغاز ماجرای اصلی که نمی دانیم چیست، شد. ماجرای که بالاخره آغاز می شود و سقوط و سرازیری فیلمی هم که اصلاً اوج نگرفته بود به دنبال آن می آید. یک روز مرد به خانه برمی گردد و پس از ساعتی، شبی یا روزی، متوجه می شود که زن و بچه اش در خانه نیستند. (یاد آوری می کنم که ماسک اخم و عصبانیت همچنان سفت و سخت به صورت مرد چسبیده است) او پس از جستجویی مختصر به سراغ پلیس می رود. در اینجا مامور لباس شخصی (بدون ریش) پلیس با آرامش و متانت بسیار به مرد می گوید که زنش در جریان یک تیراندازی که بین پلیس و یک گروه شورشی (که معلوم نیست چه کسانی هستند و چرا شورش کرده اند) به ضرب گلوله کشته شده است. حتی بعد از شنیدن این خبر هم مرد اخموی عصبانی دلیلی برای برداشتن ماسک خود نمی بیند. نه گریه ای، نه دادی و نه خشم آشکاری، نه تعجبی! چون مثلاً باور ندارد که واقعاً زنش کشته شده باشد.

اما در صحنه بعد هم که همراه مامور پلیس به پزشکی قانونی یا بیمارستان می رود و جنازه زنش را شناسائی می کند بازهم در تصمیم او برای حفظ ماسک مخصوصش تغییری ایجاد نمی شود. البته اگر فکر می کنید بالاخره این آقا یک جایی تاثیری یا احساسی از خودش نشان می دهد اشتباه می کنید. چون حتی پس از آن که می فهمد دخترش هم به همان شیوه کشته شده و جسد او را هم باز به همان شیوه ( و درست در همان صحنه بندی و کادر تصویری دفعه قبل با همان لباس و افراد صحنه قبلی مربوط به دیدن جسد زنش ) شناسائی می کند ، همچنان به ماسک مرد اخموی عصبانی وفادار می میماند.

البته کشف بزرگی نیست که بدانیم آقای کارگردان که شخصاً رل این مرد اخمو را به عهده دارد، بازیگر ناتوانی ست که در چهره اش چیزی بیشتر از همان یک ماسک همیشگی برای بیان کردن ندارد. حرکات بدنی اش هم به همان خشکی و یکنواختی صورتش است.

به خودم می گویم حالا که بیش از نیمی از فیلم گذشته و دیدنش را تحمل کرده ام، کمی طاقت بیاورم که ببینم عاقبت کار چه می شود. حالا آقای عصبانی خودی نشان می دهد. ابتدا گریه ای را که تنها بازمانده خانواده است می برد به مادرش که مشتاق دیدن نوه اش بوده است تحویل می دهد و بعد تفنگ شکاری اش را برمی دارد بالای تپه ای می رود و از آنجا به طرف اتومبیلهایی که در یک بزرگراه شهری در حال رفت و آمدند نشانه می رود و به یک ماشین پلیس تیراندازی میکند(چرا؟ از کجا می داند که پلیس ها زن و بچه او را کشته اند؟) و با همان گلوله اول راننده را می کشد. اتومبیل پلیس سرمی خورد و کنار جاده شلوغ متوقف می شود. پلیس دوم از ماشین پیاده می شود که او هم به ضرب گلوله دوم کنار ماشین دراز می افتد. در این میان اتومبیل های دیگر هم کاری به این آرتیست بازی ها ندارند و با آرامش فراوان از کنار جنازه پلیس به خون غلطیده می گذرند. آقای عصبانی که گویا انتقام زن و بچه اش را گرفته اتومبیل سبزرنگش را می فروشد و یک اتومبیل قهوه ای می خرد و راهی سفری نامعلوم می شود.

هنگام سفر در جاده ای نیمه کوهستانی به طور اتفاقی مورد تعقیب یک ماشین پلیس قرار می گیرد . (برای چی؟ معلوم نیست.) چون هیچ تصویری یا صحنه ای از جستجوی پلیس برای پیدا کردن قاتل یا مظنون شدن به او یا تعقیب کردنش وجود ندارد. خب زیاد سخت نمی گیرم به خودم می گویم تا اینجا کارگردان خواسته آنچه را که نمی توانسته نمایش بدهد، خودمان حدس بزنیم یا تکمیل کنیم. این یکی را هم همین جوری قبول می کنیم. به هر حال در یک صحنه ی کمابیش قابل قبول تعقیب و گریز در جاده کوهستانی مه گرفته، ماشین آقای اخمو چه می شود، چند معلق می خورد و در گودی کنار جاده دمرو می افتد. لحظه ای بعد مرد که صحیح و سالم به نظر می رسد و فقط کمی می لنگد از ماشین بیرون میاید و به داخل جنگلی که آن طرف جاده است فرار می کند. چند لحظه بعد پلیس ها سرمی رسند و با دیدن ماشین چپه شده، ماشین خودشان را وسط جاده رها می کنند و به طرف جنگل می دوند تا مرد فراری را دستگیر کنند. و این کار را خیلی به سرعت انجام می دهند. پس از چند پلان تعقیب و گریز بدون هیچ دلیل و نشانه ی تصویری یا صوتی برای گذشت زمان، مرد را می بینیم که دستبند به دست با همان حال و هوای همیشگی بین دو پلیس راه می رود. در پلان بعدی معلوم می شود که پلیس ها راهشان را در جنگلی که با درختان خشک و بی برگش چندان هم تاریک و انبوه نیست گم کرده اند! ( باور کنید از ورود پلیسها به جنگل تا همین لحظه گمشدن ۵-۶ دقیقه بیشتر نیست. ربطی هم به زمان سینمایی و بیان فشرده تصویری ندارد!) حالا نیمساعت آخر فیلم را می بینیم. مرد اخمو و پلیسها که در مورد کشتن اسپرشان با هم اختلاف نظر دارند، همچنان در جنگل سرگردانند تا بالا خره شب می شود و باران می بارد و آنها به کلبه متروکه ای پناه می برند. (البته ریخت و قیافه و لباس و اسلحه پلیس هایی هم که آقای فراری را دستگیر می کنند، خودش حکایتی ست. من ۲۲ سال است که در ایران نبوده ام اما گمان نمی کنم پلیس یا به قول خودشان نیروی انتظامی جمهوری اسلامی این شکل باشد.) به هر حال پلیسی که مقام فرماندهی دارد به دیگری فرمان می دهد که برود و کمک بیاورد.

(کمک برای چی؟ تازه مگر نه این که آنها سه نفری راهشان را گم کرده بودند، حالا چگونه قرار است که سبز پلیس را را به تنهایی پیدا کند) اما خب کارگردان خواسته است که او برود و سرباز هم با نارضایتی می رود و فرمانده دستبند مرد زندانی را به میخ طویله ای می بندد و خودش در اطاقی دیگر به سبک فیلمهای وسترن آتش روشن میکند و با زیر پیراهن کنار آتش می خوابد. صبح روز بعد حدود ۱۰-۱۵ پلیس را می بینیم که به جنگل وارد می شوند. اما در صحنه های بعدی دیگر خبری از آنها نیست. نمی دانم من تخیل کرده ام که آنها را دیده ام یا یکی از آدمهای فیلم! بهر حال کارگردان دیگر کاری با آنها ندارد و از فیلم حذف می شوند. حالا باز دوباره سرباز پلیس را می بینیم که آرام به کلبه نزدیک می شود و بعد میآید داخل کلبه کلید دستبند و یک هفت تیر به مرد زندانی می دهد و از او می خواهد که افسر فرمانده را بکشد و بعد به داخل جنگل می رود. زندانی در صحنه ای قلابی فرمانده را گیر میندازد و از او می خواهد که لباسهایش را بیرون بیاورد و بعد او را می کشد. چند لحظه بعد سرباز پلیس را می بینیم که پشت درختی کمین کرده و از دور به کلبه نگاه می کند. همین موقع مرد فراری که لباس پلیس را پوشیده است از کلبه بیرون می آید و سرباز پلیس که گمان می کند فرمانده اش است، او را می کشد و فیلم تمام می شود. و حالا تیتراژ پایانی که فقط به آلمانی است وبا ترکیب ساده و سیاه و سفیدش مثل یک تکه اشتباهی از یک فیلم دیگر به نظر می رسد، به ته فیلم چسبانده می شود.

اگر بخواهم در مورد جزئیات مختلف داستان این فیلم وساختمان آن حرف بزنم کار به درازا می کشد. همین قدر بگویم که کارگردان بر مبنای یک داستان آبکی- که البته موضوع جالب و مهمی را می توانست درخودش جای بدهد- فیلمی سطحی، پرمدها و دروغین ساخته است. هیچ یک از آدمها هیچ شناسنامه ای مشخصی ندارند. همه مثل موجودات فیلمهای کارتون درجه سه ژاپنی خشک و بی روحند. و زمان و مکان هم با آنچه که احتمالاً ایران و زمان حاضر باشد، تطابق ندارند. دیوارهای خانه مرد احتمالاً برای زیبایی تصویری و نشان دادن فضای گرفته زندگی او با رنگ سبز بسیار تیره پوشیده شده است. اما این نوع رنگ آمیزی با فضای واقعی خانه های ایرانی یا حد اقل با موقعیت آدمهای این خانه ارتباطی ندارد. از زبان پلیسی که هیچ شباهتی به پلیس مخفی و آشکار ایران ندارد می شنویم که گروهی شورشی با پلیس درگیر شده اند. کدام گروه؟ آیا این گروه شورشی که با پلیس درگیر شده است گروه برحق و درستی ست؟ آیا یک گروه انقلابی ست که علیه یک پلیس فاشیست می جنگد؟ از کجا بدانیم که آنها کار درستی می کنند؟ نه، ما در فیلم هیچ چیز جز همین جمله ی « یک گروه شورشی» در باره آنها نمی شنویم و نمی بینیم. در هیچ کجای فیلم هم هیچگونه تصویر یا صدایی که نشانه ای از تنش یا درگیری در سطح شهر باشد دیده و شنیده نمی شود. مگر این که ایرانی باشیم یا خارجی اهل توجه به خبرها که بدانیم : منظور از «یک گروه شورشی» احتمالاً یعنی مردم شورشی ایران که در سال ۱۳۸۸ علیه پلیس فاشیست ایران مبارزه ای را انجام دادند. خب این چه ربطی به بیان این فیلم دارد؟ هیچ! تازه اگرهم بخواهیم خوشباورانه این تئوری را قبول کنیم، چرا باید بپذیریم که مردی برای گرفتن انتقام خون زن و بچه اش - بدون هیچ تحقیق و اطلاع دقیقی از قاتلین- دست به کشتن افراد پلیس بزند؟ و بدتر از آن، همه صحنه های بعدی است، از پرواز هلیکوپترتا تعقیب و گریز پلیسی و بالاخره کشته شدن مرد چنان قلابی و سرهم بندی شده است که جای تردیدی باقی نمی گذارد که این فیلم ابتدا با طرح و داستانی غیر از آنچه که می نمایاند و مدعی اش است ساخته شده و بعد در مونتاز و صدا گذاری وصله هایی به آن چسبانده شده تا بالاخره با توجه به مسائل امروز یا چند ماه گذشته ایران یک فیلم سیاسی انقلابی از آن به وجود بیاید. (حدسم تا حدی درست بود. در مراجعه به ویکیپدیا برای این که اطلاعات بیشتری از کارگردان به دست آورم متوجه می شوم این فیلم قبل از ماجراهای اخیر ایران ساخته شده و ربطی به مبارزه مردم علیه رژیم و پلیس فاشیست آن ندارد.) خوب که فکر می کنم می بینم شاید فیلمساز خواسته فیلمی بسازد که زمان و مکان مشخصی نداشته باشد تا بسته به شرایط و با توجه با این که باد سیاسی از کدام طرف بوزد، فیلمش را سرو سامان بدهد.

البته با دو دوزه بازی هایی که بسیاری از فیلمسازان و هنرمندان و سیاستبازان ایرانی - از جمله سپاهکارانی مثل محسن مخملباف و گلشیفته فراهانی و رخشان بنی اعتماد و بسیاری دیگر از فیلمسازان گلخانه ای شال سبز بر دوش در فستیوالها و جشن های گوناگون - در چند ماه گذشته از خودشان نشان داده اند، چیز عجیبی نیست که فیلمساز دیگری هم بخواهد خودش را در لابلای معترضین و مخالفین رژیم جابزند.

جالب است که بدانید آقای رفیع پیتز پس از سالها زندگی و تحصیل سینما در خارج کشور حدود ۱۴ - ۱۵ سال پیش به ایران برگشته و چند فیلم هم به خوبی و خوشی و بدون هیچ دردسری در ایران ساخته، مشکلی هم نداشته و در همان جشنواره هایی که می دانیم جوایزشان را چگونه بر اساس منافع سیاسی و اقتصادیشان تقسیم می کنند، جوایزی هم به دست آورده است.

البته نقش مادر مکرمه شان خانم ملک جهان خزائی را - که ایشان هم در همان ۱۶ - ۱۷ سال پیش از خارج کشور به درگاه خلافت جمهوری اسلامی شتافتند و در این فیلم هم نقش مادر را بازی می کند- در این بازگشت و دگردیسی نباید نادیده گرفت. متأسفانه یا خوشبختانه من سایر فیلمهای آقای پیتز را ندیده ام و نمی توانم در مورد توان فیلمسازی ایشان کاملاً قضاوت کنم. اما همین فیلم شکارچی کافیسست که بدانم چگونه می شود یک کوزه بی ارزش گلی را در خاک و لجن مدتی خواباند و پس از مدتی دیگر از زیر خاک در آورد و به عنوان یک جنس عتیقه و باستانی به توریست های از همه جا بی خبره قیمت گرانی فروخت. حالا زیاد فرقی هم نمی کند که این توریست بی خبر، منتقد سینمایی فلان روزنامه آلمانی یا رئیس یک فستیوال جهانی باشد و آن کوزه هم به شکل یک فیلم انقلابی توخالی!

فرهاد مجدآبادی